مسعود باستانی

نامه‌ای برای هوشنگ گلشیری در هفدهمین سالگرد خاموشی اش

امتداد «کاتب»

نویسنده هنوز در مرکز زندگی‌هایمان نشسته است

خبـــر را در روزنامه خواندم و بلافاصلـــه از خانه بیرون زدم. مقصد، همان خیابان کوچک مرکز شهر بود. خیابانی که میعادگاه و معبر همیشـــگی دختران و پسران جوان شده بود تا نگاه‌های ممنوعه شـــان را رد و بدل کنند. من اما بغض آلود پا به پای شان راه رفتم، خشم آلود به چهره های شان چشـــم دوختم و زیر لب غصه دار بودم که چرا آنان این چنین از درگذشت گلشیری غافل و بی خبرند؟! نخستین پناهگاه این غربت وطنی، سقف کوچکی بود میان پاگرد راه پله‌های یک ساختمان قدیمی که هنوز از برکات دوم خرداد باقی مانده بود. اتاقکی که دفتر انجمن ادبی یک ســـازمان مردم نهاد، نام داشـــت. کشف بزرگ نگاهم زیر آن سقف کوتاه، چهره غم زده و اشک آلود همان کسی بود که نخستین بار نام «هوشنگ گلشیری» را از زبانش شنیده بودم و توصیف هایش، چهره‌ای استادانه از گلشیری را برایم تصویر کرده بود. آن روز، آن مرد نتوانست اشک هایش را پنهان کند وقتی که زیر لب برایم خواند:

«هر شـــب ســـتاره‌ای بـــه زمین مـــی کشـــند و باز ایـــن آســـمان غـــم‌زده غـــرق ستاره‌هاســـت» کلمات شعر «کسرایی» چنان در گلویش پیچ خوردند که انگار دوباره از مرگ دیگری پس از پاییز تلخ ۷۷ داغدار شده بود. همان خزان بدنام که خاموشی خونین محمد مختاری و محمد جعفر پوینده و چند تن دیگر را در گرگ و میش روزهایش جاداده بودند. همین مرثیه را به شکل پانوشت، زیر طرحی ســـایه و روشن از چهره گلشـــیری روی یک تراکت دانشجویی نوشتیم و شبانه راهی تهران شدیم تا او را بدرقه کنیم.

صبح روز مقرر شده در خبرها با چشم هایی خواب آلود به نرده های بیمارستان ایرانمهر تکیه داده بودم. مراسم تشییع آقای نویسنده چندان شلوغ نبود و شاید که در آن ساعت چهره خسته و ماتم زده من، بیشتر از هر چیزی برای عابران صبحگاهی پیاده روی خیابان شـــریعتی تعجب برانگیز شده بود. بی اختیار سرم به اطراف چرخید و دوباره همان نگاه غریبانه‌ام از روی صورت‌ها عبور کرد و جملاتی در ذهنم زاییده شد که با بغض تکرارشان کردم. شاید هنوز هم تنها آشـــنای ذهن غریب من، همان مرد خوابیده در تابوت است!

مرد کاتب! سلام

قبل از آنکه ادامه‌اش را روایت کنم، باید لحظه‌ای مهلت بدهی! لحظه‌ای درنگ لازم است تا بتوانم برایت بنویسم که این بار نیز مانند همیشه به هنگام مواجهه با هیبت استادانه ات، ترس و لرز بی امان دارم. لحظه ای درنگ لازم است تا بگویم در لابه لای سطرهای این نامه دلهره‌ای بزرگ پنهان کرده‌ام، شبیه دلهره‌های همان روزی که قصه‌ای ناشیانه نوشته بودم و سرخوشانه به شوق دیدار تا سر کوچه دفتر مجله کارنامه آمده بودم. آن روز خجالت از حجم نادانسته هایم، پایم را سست کرد و فرصت دیدار هرگز مهیا نشد.

مرد کاتب! مهلت دیگری می خواهم. مهلتی تا بتوانم برایت اقرار کنم که امروز در آستانه چهل سالگی، به رغم فاصله بسیار با ســـبک و نثر و تکنیک، گاهی یواشکی و البته بیشتر از گذشته ها، به جهان داستان هایت سرک می کشـــم و کابوس هایت را بازبینی مـــی کنم. کابوس دست هایی که سلطانیســـم را در «شـــازده احتجاب» نقاشی کردند. کابوس های مردی که نماز خانه کوچکش، روایت ادبیـــات مقاومت زمانه‌اش بـــود. حالا دیگر حس می کنم که شب نشـــینی کابوس هایت نقطـــه پایانی نداشتند؛ انگار. مدام می آمدند و مستمر نوشته می شدند تا به «جن نامه» رسیدند.

حس مـــی کنـــم کابـــوس هایـــت طعـــم کهنگی را نمـــی فهمیدنـــد. اصلا قدیمـــی نبودند و نیســـتند، زیرا وقتی همراهـــی ام می کنند، همیـــن کابوس های شـــبانه به شـــکل اخبار روزانـــه روزنامه هـــا، معاصرند! چه بســـا باورت نشـــود اگر بگویم دکترها با همه تلاش شبانه روزی شـــان هنوز نتوانســـته‌اند نقبی به ســـمت کابوس هایم باز کنند. پر حرفی اســـت اما می نویســـم شـــاید که بخندی! وقتی برایم نســـخه می نویســـند، با چشم به دستان شان قهقهه می زنم. آن ها فکر می کنند با «فلوکســـتین» کابوس ها تمام می شوند. راستی یک چیزی را باید حتما از شما بپرسم. کابوس زدگی آدمیزاد علاج می شود؟

مرد کاتب! حالا دیگر خیلی راحت تر می توانم اقرار نامه‌ام را شروع کنم. برایت بنویسم که هفده سال پیش در چنین روزهایی آن جوانک شهرستانی راهی تهران شد تا با خیال خامش، شاهدی باشـــد برای روایت گام های مشایعت کنندگانت. او تنها گلشیری را می شناخت و کاتب را نمی شناخت.

غم نامه‌هایی که در پی آن تابوت نوشتم، همگی فغان از حرکت پیکری خفته بود که از بیمارستان راهی گورستان شده بود. اقرار کنم که در جهان جوانی ام، گلشیری قامت رعنای همان کهنه سربازی بود که در میانه میدان نبرد با سانسور ایستاده بود و پرچم کانون نویسندگان ایران را بر دوش می کشید. مردی که چند صباحی پیش از مرگش بر سر مزار رفیقش گفته بود حاضر است تا برای جامعه مدنی و آزادی بیان قربانی شود.

اقرار کنم که آن روز، تکرار همان تصاویر ضبط شده در حافظه‌ام، او را به شمایل شهیدی شبیه کرده بود که بر سر مزار خویش شکوه می کرد.

گلشیری، قهرمان عصر و نسل خود بود. صاحب قلمی بود که صدایش پژواک همان صدای «آل احمد» را داشت و شاید که به سیاق جلال، فریاد می زد: «تنم را می فروشم اما کلامم را نمی فروشم و... این را خوب یاد گرفته‌ام. خوب یاد گرفته‌ام که بر سر یک کلمه کشته شوم».

آن روز به چشم ما، هوشـــنگ گلشیری همان چهره شکست ناپذیر شصت و اندی ساله بود که از غم در به دری در خانه‌های استیجاری چیزی نگفت و در عوض با صدای بلند گفت: «نوشـــتن تقدس دارد، بیایید نماز داستان را برگزار کنیم».

آن روز، چشمان عجول ســـال های جوانی ام گریان بود از فقدان چنین چهره‌ای. افسوس گویان و اندوهناک، پیکرش را به خاک سپردیم و امروز با تبسم، نغمه «زهی سعادت» می خوانم!

تبسمم از خوش اقبالی است، مرد کاتب!

خوش اقبال بودم چرا که نگاهم جستجوگرانه باقی ماند و آن قدر چرخید تا رستاخیز کاتب را نظاره کرد. دیدم که گلشیری به خاک رفت و کاتب از گور برخاست. ناگهان دیدم که من کلماتِ کاتبِ طالبِ آن شـــادی های ناب را ندیده بودم.

مرد کاتب! سال ها سپری شدند و رنج به مغز استخوان رسید تا فهمیدم. فهمیدم که گفته‌ها و ناگفته‌ها را نوشته‌ای و حالا برای خودت خوش نشینی می کنی! فهمیدم، آن قدر گفته‌ای که دیگر به هیچ کدام از پنج شنبه‌های سال های آتی بدهکار نیستی.

مرد کاتب! دیدم که نشســـته و تماشایمان می کنی. نمی دانـــم آن روز فاصله یمان از چه جنســـی بود؟ تاریخ یا جغرافیا؟! اما اندکی بعد به وضوح دیدم که مسیر کوتاهی است میان روایت روزگار ما و حکایت خفیه نویسی های تو.

شاید که دقیقا شبیه همان تصویر قاب عکس روی دیوار خانه‌ات، لبخندت را جایی میان چهار انگشت دست چپ و سبیل های مشکی ات پنهان می کنی و تماشامی کنی. حتی ممکن است گاهی تلخندت را پشت انگشت مجاور همان انگشتی که همیشه نشانی از فرزانه‌ات بر آن نشسته، پنهان کنی و تماشا کنی. حالا سال هاست یا اگر دقیق تر بگویم هفده سال است که فقط تماشامی کنی. تماشامی کنی و می بینی که کابوس هایت تجسم تاریخ مان شده اند و معصوم هایت مکرر می شوند. راستی هنوز معلوم نشده که پزشکان برای کابوس داعش باید کدام قرص را تجویز کنند! راستی تا فراموش نکرده‌ام، فورا بنویســـم که هنوز هم هیچ کس در ســـاعت پنج عصر برای رقصیدن در میـــدان ونک قرار نمی گذارد! با این حال تو همچنان ما را تماشامی کنی و می بینی که کار کارستان پیوند حلقه‌ها را آموخته‌ایم ولی هنوز میان دوزخ ماندن و بهشت رفتن سرگردانیم.

مرد کاتب! حالا که با اشتیاق تماشامی کنی، بگذار تا دقیق تر برایت بنویسم. «آینه های در دار» کتاب بالینی سال های سخت بود و سفرنامه‌ات، مونس غربت خانگی. حتی باورش برای خودم هم سخت است وقتی به یاد می آورم که در همین سال های اخیر، «جن نامه»ات امانتی ذی قیمت از طرف مردنگهبان بود. او گاهی هم داستان کوتاه می نوشت و من خواننده آثارش بودم. برایت بنویسم که همان دستخط شکسته و بســـته بر صفحه نخست نخستین کتاب تو، حالا تنها یادگاری ماست از پیرپزشک ادیب همان موطن پدری. همان شهری که گفتم گویا هنوز هم خیابان کوچکش میعادگاه تجربیات جوانانه است. این ها که نوشتم خاطرات سال های دور نبودند. رخدادهای روزانه زندگی هایمان هستند.

مرد کاتب! حالا تو جایی نشسته‌ای که درست وسط خاطرات پراکنده زندگی های ماست. جایی نشسته‌ای میان زندگی ها و ورق پاره‌های زندگینامه هایمان.

مرد کاتب! نوشـــته بودی «به خاکش اگر بسپارند یا به امانت در لایه زیرین خاک، خاکش کنند؛ همســـایه ظلمت است کاتب. بوی کاغذ نانوشته را می دهد با مدادی که سر نتراشیده باشندش». تو نوشـــتی و من این گونه خواندمش؛ گر چه راوی ظلمات زمین و همسایه ظلمت است کاتب؛ اما سر انجام با کلمات جاده‌ای ابدی ساخته است به سوی نور.

مرد کاتب!

دســـت آخر باز هم باید اقـــرار کنم و برایت بنویســـم که آن رستاخیز هم خطای من بود. رســـتاخیز آن روز، معاد کاتب نبود و تنها، تکامل تحول نـــگاه من بود به تو. با احترام به کاتبان زمانه‌ام.

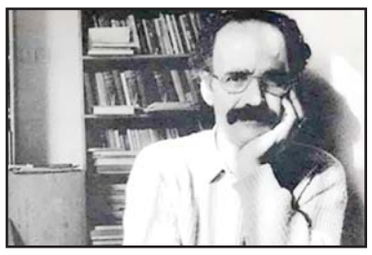

در جهان جوانی ام، گلشیری قامت رعنای همان کهنه سربازی بود که در میانه میدان نبرد با سانسور ایستاده بود و پرچم کانون نویسندگان ایران را بر دوش می کشید. مردی که چند صباحی پیش از مرگش بر سر مزار رفیقش گفته بود حاضر است تا برای جامعه مدنی و آزادی بیان قربانی شود

در آستانه چهل سالگی به رغم فاصله بسیار با سبک و نثر و تکنیک، گاهی یواشکی و البته بیشتر از گذشته ها، به جهان داستان هایت سرک می کشم و کابوس هایت را بازبینی می کنم. کابوس دست هایی که سلطانیسم را در «شازده احتجاب» نقاشی کردند

شاید که دقیقا شبیه همان تصویر قاب عکس روی دیوار خانه‌ات، لبخندت را جایی میان چهار انگشت دست چپ و سبیل های مشکی ات پنهان می کنی و تماشامی کنی. حتی ممکن است گاهی تلخندت را پشت انگشت مجاور همان انگشتی که همیشه نشانی از فرزانه‌ات بر آن نشسته، پنهان کنی و تماشا کنی

ادبیات

کتاب «زنوارگی در اندیشه ابن عربی» بررسی شد

تجلی فمینیسم بر شیخ اکبر

مجتبی حدیدی

انتشـــارات گام نو، کتاب «زنوارگی در اندیشه‌ی ابن عربی» نوشـــته «نزهه براضه» با ترجمه سیدناصر طباطبایی را به چاپ رســـاند. این کتاب ۳۲۰ صفحـــه ای با قیمـــت ۲۵۵۰۰ تومان در ۱۱۰۰ نســـخه روانـــه بازار نشر شـــد. نزهه براضه در هشـــت فصل، ســـنت فکری ابن عربی با مونث و مذکر را بیان می کند. محی الدین محمدبن علی بن محمدعربی طایی حاتمی ملقب به شیخ اکبر و سلطان العارفین و کبریت احمر در مورسیه (شرق آندلس) به دنیا آمد. او قرآن، حدیث، فقه، لغت، ادبیات و تصوف را نزد عالمان عصر آموخت و با فیلسوف شهیر ابن رشد اندلسی دیدار کرد. عالی ترین دانشنامه ابن عربی، کتب فتوحات مکیه وفصوص الحکم اســـت. باید گفـــت ابن عربی، کتـــاب ترجمان الاشواق را در ســـتایش از زیبایی نظام، دختر شیخ خود در مکه یعنی مکین الدین اصفهانی به نگارش در آورد و به اثبات این نکته پرداخت که عشق نسبت به زن با عشق نسبت به مطلق در یک نقطه به هم می رسند.

فصل نخســـت کتاب زنوارگی در اندیشـــه‌ی ابن عربی با نام مردوارگی و زنوارگی از راز آلودگی، گنج پنهان، فعل میان فاعل و منفعل و ازدواج (هستی تجدیدشـــونده) تشکیل شده است. زنوارگی به عنوان یکی از ارکان اندیشـــه ابن عربی او را در زمان خود تبدیل به یک فمینیست عالی مقام کرده بود.

نزد ابن عربی فعالیت عشق اساسی است که عوامل مختلف را به هم پیوند می دهد. بنابرایـــن مفاهیمی چون تجلی، فیض و ظهور را به کار می گیرد تا آنجا که هانری کربن، نقش زنوارگی در خیال و نســـبت‌های آن را در تفکر ابن عربی بررسی می کند. ساشیکو موراتا، حضور زنوارگی و مردوارگی را در گرایش های اندیشه اسلامی مورد توجه قرار می دهد.

موضوعی که در این کتاب جالب توجه است، فروست کتاب است که عرفان فمینیســـتی نام نهاده شده است. باید گفت ابن عربی از یک سو گرایش به تصوف داشته است و با سمت وسوی عرفانی به مساله زنوارگی نگاه می کند و از سوی دیگر فمینیسم از خروجی های عصر جدید است. اما فمینیســـم و عرفان در نگاه اومانیستی ابن عربی به تلاقی و وحدت می رسد و از این رو فروست این کتاب در رده خاصی تعریف شده اســـت که تا کنون سابقه نداشته است.

دیدگاه های ابن عربی قدری پیچیده اســـت و معانی پنهان و رازآلود در آثـــارش باعث می شـــود پژوهشـــگر، مردوارگی و زنوارگی را بیرون از قلمرو حکمی کاوش کند و گوشـــه چشمی به فروید داشـــته باشد، اما این گونه نیســـت. این ذهن مخاطب است که همیشـــه پی نفی و اثبات می گردد. مقولات ابن عربی بیرون از حصول گرای و نفی و اثبات است و بر دایره حیرت می افزاید. مردوارگی و زنوارگی بـــه عنوان امری طبیعی و به عنوان دو صفت وارد جهان انسان شده‌اند. آنچه باعث نفی موضوع شده اســـت، اشـــتراک این صفت عالی با امر حیوانی و طبیعی است. مساله، نسبت آرای ابن عربی با نیاز مخاطب است. مردوارگی و زنوارگی رابطه‌ای دوجانبه با یکدیگر ندارند.

نگاه فرمالیستی نمی توان بر متن داشـــت. این متن بر پایه اسامی و دلالت‌ها پیش می رود: «پس میان اسم و شی، نسبت قرابت باطنی برقرار اســـت. این قرابت باطنـــی، حاوی اختلاف است بدون آنکه محدود به تعدد و تکثر مادی شود. بر این اساس حضور زنوارگی و مردوارگی، در درون موجود است و مایه کثرت مادی نمی شود». (ص ۳۵)

در فصـــل دوم صـــورت بندی‌های اومانیســـتی ابـــن عربی در راستای فلسفه و عرفان است. کمال انسانی در وحدت، انسان کامل، مقام زوجیت، خلیفه یا حفـــظ زنوارگی، تکوین و تواضع عرفانی و تانیث طریق صوفیانه مباحث این فصل هستند.

نزهه براضه در رابطه بـــا یگانگی انســـان با خویش و مبنای دوگانگی فردی در صفحه ۷۹ ایـــن گونه بیان می کند: «چیزی در انسان هست که وی را به سوی انس و الفت با حضور دیگری متوجه می ســـازد. این دیدگاه را می توان چنین تفسیر کرد که انسان بر اساس ریشه زبانی انس، استوار است. نویسنده فتوحات مکیه به وجود رابطه ای اســـتوار میان انس و انسان باور دارد که هنگام ظهور انسان این رابطه پدیدار شده است».

دغدغه ابن عربی، اندیشه مرد و زن نسبت به یکدیگر نیست. به طور قطع نگاه عرفانی ابن عربی به اصل همانندی دوصورت تذکیر و تانیث، باعث شـــده اصالت وجود در نظر گرفته شـــود و تا حـــدودی کلام او رنگ و بوی اگزیستانسیالیســـتی به خود بگیرد. زنوارگی و مردوارگی به عنوان دو اصل وجودی از مولفه های صوفیانه ابن عربی محســـوب می‌شـــود. همزاد بودن زنان و مردان، عشـــق و ظهور موجودات در فلســـفه و کلام او بیشتر متبلور است. مکانیســـم روایت او بـــه گونه ای اســـت که مرد از مردوارگی و فاعلیـــت خود با حضور زن آگاه می شـــود و زن این مجال را به مرد می دهد تا فاعلیت خود را کامل کند و از زنوارگی متمایز شـــود. برعکس این نیز از ســـمت زنوارگی صادق است و بشریت در میان این دو کامل می شود.

در فصل ســـوم بیان می شـــود که مردانگی و زنانگی دو مقام روح هستند. کمال ذاتی انســـان، بیرون از صفت رجولیت است زیرا این صفت عرفی و غیر ذاتی است. اگر کمال انسانی را در نظر بگیریم، خروج از صفت مد نظر ابن عربی است. دال و مدلول هایی که باعث شده زنان در تاخیر باشند و هویت های زبانی و اتصالات زیباشناختی در مثلث ذات و مظهر و تجلی نیز تفسیر شده است.

خط مشی ابن عربی باعث شده در فصل چهارم به تانیث در زبان، دور سازی زن و شـــی وارگی بپردازد. او حتی برای به کار گیری واژه نفس، دلایل اومانیســـتی دارد. به زعم او نفس برای نشان دادن اسم انســـان اســـت و بهتر از واژ گان مرد و زن است چون ممکن است مردوارگی را بر اندیشـــه غالب کند «به یکی از صوفیان گفته شـــد ابدال چند نفرند؟ گفته است چهل نفس. گفته شـــد: چرا نمی گویی چهل مرد؟ گفت: گاه در میان آنان زنانی نیز وجود دارند». (ص ۱۳۴) او وجه اشتراک زن و مرد را در انسانیت و تبلور معانی و معرفت می داند.

گالری گردی

یادبود نقاش ۳۳ ساله در گالری مژده برگزار شد

خرما با نوای نی

یادبود چهلمین روز درگذشت هنرمند جوان، شیوا عینی همزمان با نمایش آثار این هنرمند در گالری مژده برگزار شد.

در این مراســـم که بـــه همـــت مـــژده طباطبایی برپا شـــد چهـــره هایی ماننـــد رضـــا نامی، عنایـــت ا... نظـــری نـــوری، منوچهـــر لطفـــی، فریـــد امیـــن الاســـلام، ابراهیـــم عینـــی و... ســـخنرانی کردنـــد. سهراب هادی، نقاش و منتقد تجسمی در ابتدای این مراسم گفت: «من روایت فوت ایشـــان را که در حقیقت یک تراژدی به معنای واقعی بود، زمانی شنیدم که قرار بود برای تماشای آثارش به آتلیه این عزیز بروم و متاسفانه این قرار به تعویق افتاد و هیچ گاه به ثمر ننشست.

شیوا عینی به گمان من به واسطه هنرش، فردی مقرب بود. او نمی خواست در عالم هنر چیزی به دست بیاورد، او در حقیقت می خواست که در عالم هنر جست‌وجو کند و بیش از هر چیزی جســـت‌وجوگر خود بود. من در او نگاهی دیدم که در سزان، هنرمند مشهور فرانسوی وجود داشت. او آثارش را گذاشت و رفت تا شاید آثارش بخشی از تاریخ هنر باشد».

در ادامه این مراســـم علی ذاکری که اســـتاد راهنمای زنده یـــاد عینی در دانشگاه بود، صداقت و ســـخاوتمندی او را ستود و گفت: «مرگ پایان زندگی شیوا نیست. همان گونه که پایان زندگی اگون شـــیله نبود. شاید برای همین اســـت که ما ســـراغ هنر می رویم؛ چرا که ما در ذهن یکدیگـــر داریم زندگی می کنیم».

او افزود: «زمانی که هر فردی با موضوع مرگ مواجه می‌شـــود، هر کسی یک واکنشی دارد. من همواره دوست دارم خودم را مصرف کنم، در واقع من یک تیوپ رنگ هستم که در پایان همه رنگ‌هایش خالی می‌شود و تیوپی باقی می‌ماند که مورد استفاده نیز نیست. من درباره شیوا تنها این حسرت را دارم که ای کاش این تیوپ کمی بیشتر مصرف می‌شد؛ چرا که او استعداد ویژه‌ای داشت».

در ادامه این مراســـم حاضـــران پس از شـــنیدن نوای نی و پخـــش چند قطعه موســـیقی بـــرای تماشـــای آثـــار ایـــن هنرمنـــد درگذشـــته حاضـــر شـــدند. در ایـــن نمایشـــگاه بخشـــی از آثـــار اخیـــر ایـــن هنرمنـــد بـــه همـــراه آثـــار تمرینـــی و برخـــی از لـــوازم و وســـایل و ابزارهـــای کار او نیـــز وجـــود داشـــت. در این نمایشگاه همچنان که سیر کاری او به خوبی منعکس می‌شد، دفتر طراحی‌های این هنرمند و بخشی از تصاویر و دست‌نوشته‌های او نیز به نمایش در آمده بود.

شیوا عینی در آثار متاخر خود، فضاهای به شدت اکسپرسیونیستی را خلق کرده بود؛ فضاهایی که انسان‌هایی را تحت سیطره جهان معاصر به ناکامی‌ها، سیاهی‌ها و تباهی‌ها کشانده است. او در کنار این آثار، توجه ویژه‌ای به کودکان داشت و در بخشی از آثار او می‌توان غم و اندوه جانکاه او در قبال کودکان کار و گاهی کودکان سیاه‌پوست یا کودکانی را که به هر نحو در معرض ستم قرار دارند، مشاهده کرد.

بخشی از آثار او که ابتدایی به نظر می‌رسند، بیشتر به پرتره‌ها و بیان رنج انسانی اختصاص داشت که در یک افق به دنبال بازنمایی نوعی هویت جامانده برای شناخت چیستی انسان و کیستی خود اوست.

البته زنان و خشونت علیه زنان نیز، موضوع بخش دیگری از آثار او هستند که در کنار کلاژهای او که با متریال‌هایی چون روزنامه و تور شکل گرفته‌اند، بیانگر کنش‌های درونی این هنرمند با پیرامون و جهانی است که در آن زندگی می‌کند.

شـــیوا عینی، نقاش ۳۳ ســـاله که مدتی در گالری مژده نیز فعالیت داشـــت، ۳۰ فروردین در اثر یک تصادف رانندگی عجیب در کرج، دار فانی را وداع گفت.